

# روزی که رهایم کردی

النا فرانته

مترجم: شیرین معتمدی



نشر نون

۱۳۹۶

رمان خارجی

بعد از ظهری در ماه آپریل، بلافاصله بعد از ناهار، شوهرم اعلام کرد می خواهد ترکم کند. وقتی داشتیم میز را جمع می کردیم، این را گفت. بچه ها مثل بیشتر وقت ها توی آن یکی اتاق با هم دعوا می کردند. سگ کنار شوفاز، غرولندکنان، خواب می دید. بهم گفت گیج شده. در لحظات بدی از خستگی، از نارضایتی به سر می برد، شاید از سر بزدلی. مفصل از ازدواج پانزده ساله مان حرف زد، از بچه ها، و تصدیق کرد چیزی برای سرزنش کردن ما ندارد، نه من، نه بچه ها. مثل همیشه به خودش مسلط بود، جز آن ژست افراطی دست راست وقتی با اخمی بچگانه برابم توضیح داد صداهایی نرم، یک جور پیچ پیچه، او را جای دیگری می کشاند. بعد تقصیر هر چه را داشت رخ می داد گردن گرفت و در خانه را با دقت پشت سرش بست. مرا سنگ شده کنار ظرف شویی به جا گذاشت.

شب را به فکر کردن گذراندم، غمگین در تخت دو نفره ی بزرگمان. هر قدر وضعیت اخیر رابطه مان را بررسی کردم، نمی توانستم نشانه های واقعی بحران را پیدا کنم. خوب می شناختمش، می دانستم مرد احساسات آرام است. خانه و مراسم خانوادگی مان برایش واجب بود. از همه چیز حرف می زدیم، هنوز بغل کردن یکدیگر را دوست داشتیم، گاهی می توانست این قدر با مزه باشد که مرا بخنداند تا اشکم درآید. به نظرم غیرممکن بود که واقعاً رفته باشد. بعد، وقتی یادم افتاد هیچ کدام از چیزهایی را که برایش اهمیت داشت نبرده و حتی از بچه ها

خداحافظی نکرده، مطمئن شدم اصلاً جدی نیست. در حال گذراندن یکی از این همین لحظه‌هایی بود که در کتاب‌ها تعریف می‌کنند، وقتی شخصیتی گاهی نسبت به نارضایتی از زندگی واکنش افراطی نشان می‌دهد.

به‌علاوه، قبلاً هم پیش آمده بود. در حالی که توی تخت غلت می‌زدم، زمان و اتفاقات به‌اصرار به ذهنم برگشتند. سال‌ها پیش، وقتی فقط شش ماه از با هم بودنمان می‌گذشت، بلافاصله بعد از بوسه‌ای، بهم گفت ترجیح می‌دهد دیگر مرا نبیند. عاشقش بودم. با شنیدن این حرفش رگ‌هایم منقبض شد، پوستم یخ زد. سردم شد. او رفت. من کنار دیواره‌ی سنگی پایین سنت الموند به تماشای شهر در حال محو شدن و دریا. اما پنج روز بعد خجالت‌زده زنگ زد. بله، خودش را توجیه کرد. گفت دچار خلأ احساسی ناگهانی شده بود. این جمله در خاطر من نقش بست و تا مدت‌ها در ذهنم تکرار می‌کردم.

مدت‌ها بعد، دوباره آن را به کار برد، کمتر از پنج سال پیش. یکی از هم‌کلاسی‌هایش در پلی‌تکنیک را زیاد می‌دیدیم. جینا، از خانواده‌ای خیلی پول‌دار. زنی باهوش و با فرهنگ که مدتی پیش با داشتن دختری پانزده ساله بیوه شده بود. چند ماهی می‌شد رفته بودیم تورین. او برایمان خانه‌ی قشنگی پیدا کرده بود که به رودخانه چشم‌انداز داشت. از شهر در نگاه اول خوشم نیامده بود، به نظرم فلزی می‌آمد، اما خیلی زود کشف کردم تماشای فصل‌ها از بالکن خانه قشنگ است. در پاییز، سبزی پارک ولتینو<sup>۱</sup> دیده می‌شد که به زردی یا سرخی می‌زد و باد برگ‌هایش را هرس می‌کرد و برگ‌ها در هوای مه‌آلود به پرواز درمی‌آمدند. روی سطح خاکستری پو<sup>۲</sup> می‌دوید. در بهار، نسیم خنک و سرزنده‌ی رودخانه جوانه‌های تازه و شاخه‌های درختان را زنده می‌کرد.

خیلی زود اخت شدیم. مخصوصاً که مادر و دختر بی‌درنگ با سخاوتمندی تمام آماده بودند تا هر سختی‌ای را برایم آسان کنند. کم‌کم کردند خیابان‌ها را

۱. Sant Elmo؛ قلعه‌ای در شهر ناپل — همه‌ی پانویس‌ها از مترجم است.

2. Parco del Valentino

۳. Po؛ نام رودخانه‌ای در شهر تورین.

یاد بگیرم. مرا با مغازه‌دارهای مطمئن آشنا کردند. مهربان بودند اما قصدشان روشن نبود. به نظرم بی‌هیچ شکی جینا عاشق ماریو بود. دلبری‌های زیادی؛ گاهی صراحتاً سربه‌سرش می‌گذاشتم. می‌گفتم: «نامزدت تلفن کرد.» با رضایتی مطمئن از خودش دفاع می‌کرد. با هم به این قضیه می‌خندیدیم اما در عین حال روابط با آن زن نزدیک‌تر می‌شد. روزی نمی‌گذشت که تلفن نکند. یک بار می‌خواست ماریو همراهش جایی برود، یک بار پای دخترش کارلا را وسط می‌کشید که در تکلیف شیمی مشکل داشت، یک بار دنبال کتابی می‌گشت که دیگر در بازار نبود.

از طرف دیگر، جینا می‌دانست چطور با سخاوتمندی عادلانه رفتار کند. همیشه با هدایای کوچکی برای من و بچه‌ها پیدایش می‌شد، سوییچ سوپر مینی‌اش را بهم قرض می‌داد، اغلب کلیدهای خانه‌اش نزدیک کراسکو<sup>۱</sup> را می‌داد تا آخر هفته‌ها به آنجا برویم. ما با کمال میل قبول می‌کردیم. آنجا خوش می‌گذشت، اگرچه همیشه احتمال این بود که مادر و دختر یک‌دفعه پیدایشان شود تا روال خانوادگی‌مان را برهم بزنند. هر لطفی می‌بایست باید با لطف دیگری جواب داده می‌شد و این لطف‌ها به زنجیری تبدیل شده بود که ما را در بند کرده بود. ماریو کم‌کم نقش معلم خصوصی دخترک را گرفته بود. رفته بود با تمام معلم‌هایش صحبت کرده بود. انگار جای پدر مرده را گرفته باشد. با اینکه خودش کلی کار داشت، از یک جا به بعد احساس وظیفه کرد به او شیمی درس بدهد. چه می‌شد کرد؟ تا مدتی سعی کردم حواسم به زن بیوه باشد. از اینکه دست بیندازد زیر بازوی شوهرم و درگوشی با او حرف بزند و بخندد بیشتر و بیشتر بدم می‌آمد. بعد یک روز همه چیز برایم روشن شد. از در آشپزخانه دیدم چطور کارلا کوچولو تو راهرو از ماریو خداحافظی می‌کرد. بعد از یکی از آن درس‌هایشان، به‌جای گونه‌اش، دهانش را بوسید. ناگهان فهمیدم عوض مادر باید نگران دختر باشم. دخترک، شاید حتی بی‌آنکه بداند، خدا می‌داند از کی، مشغول برآورد

۱. Cherasco؛ منطقه‌ای در پنجاه کیلومتری تورین.